

داستان «او»

چاپ شده در نشریه چوک

از گذشته ی او نپرسید زیرا هیچ گذشته ای ندارد و از آینده ی او نپرسید چون نمی داند به کجا خواهد رفت. فقط آمده است که باشد. فقط خواسته که ببیند و بشنود و بفهمد و در نهایت فراموش کند. پس آنچه بدست می آورد اهمیتی ندارد. فقط مانند پتکی بر سرش فرود خواهد آمد همین.

پس باید تنها باشد. نباید نه کسی را ببیند نه کسی او را ببیند. باید تنها رهگذر این حوادث باشد. می داند که آنچه می فهمد از دایره درک همه خارج است و باز می داند که قرار نیست انسان روزی بدرك آنچه او می فهمد نائل شود. اصلا قرار است که نوع بشر در راهی دیگر تکامل پیدا کند راهی با مفاهیم و معناهای متفاوت، نه راهی که او در این کیهان پر از خلا می بیماید.

پس کسی ست که در فضا سوار بر سفینه ای سرگردان است. مثل بازیهای کودکانه از لابلای خرده سیارکها می گذرد. مثل فیلمهای علمی تخیلی روی سیارات می نشیند و مثل بودا با تمام جهان صحبت می کند. ولی باز تنهاست. باز خاطراتش را رها کرده است. باز نمی خواهد از گذشته اش چیزی بخاطر بیاورد.

از بین نورها می گذرد. از بین سایه های سیارات روی اقمارشان. از تابش ستاره ها بوجد می آید و البته گاه نیز تنش می سوزد.

نورها وقتی از دریچه ی چشمش بدرون او می تابد او را به خلسه می برد و او در می یابد که این همه نور سرگردان برای اولین بار است که مخاطبی پیدا کرده اند. نورها هیاهو کنان از کنار او می گذرند و او تنها در خلا به همه این همه نور نگاه می کند. روی خلا می نشیند. چشمهایش را می بندد و بعد در افکارش فقط دنبال حسی می گردد که این تنها تماس نوع انسان را با تلاطم نور ستارگان معنا کند. چشم می گشاید او از لغات فراتر رفته است. چیزی برای گفتن و نوشتن نیست. لحظه ای آمد و رفت. و او سوار بر سفینه به حرکت خود ادامه می دهد. بدون آنکه رد پایی از خود بجا بگذارد.

خواب است و او رویایی می بیند. نورها روبروی او در گذرند. با هم تلاقی می نمایند. از هم می گذرند و تصویری محو، تصویری که بسختی قابل تشخیص است را تشکیل می دهند. تصویری که بمحض پیدایش نابود می شود.

برمی خیزد. نمی داند چقدر خوابیده است. مدتهاست که ساعتش از کار افتاده است.

در این سفینه همه چیز بر عهده ی رایانه هاست. همه چیز بصورت خودکار انجام می شود. ولی او هیچ حسی نسبت به این رایانه ها ندارد و فکر هم نمی کند هیچ گاه حسی پیدا کند. از این رو چیزی هم در آنها ثبت نمی کند. همیشه به این فکر می کند وقتی روزی روی این صندلی بخواب رود و دیگر بلند نشود آنان که سفینه را خواهند یافت او را نیز انسانی تصور خواهند کرد همانند سایر انسانها، نه آن تنها رهگذر قبیله ی آمها که توانست از معناهای آنها عبور کند و به واژه های جدیدی دست یابد. واژه هایی که حتی برای خود او نیز بی معنا بودند. اصلا چه دلیلی دارد که جملاتی بی معنا برای گونه ی انسان حفظ گردد. این است که چیزی در رایانه ها ثبت نکرد. پس چیزی هم در آینده یافت نخواهد شد و این گونه او را فضانوردی تصور خواهند کرد که برای گسترش دانش بشری دست به ایثار زده است و يك تنه سفری دهشتناك را آغاز کرده است.

در گذر از حلقه ی زحل وقتی در آماج خرده سیارکها بود اول بسیار ترسید. آنقدر ترسید که فراموشش شد قرار بود خود را در تجربه های ناممکن رها سازد. مرگ بود که در هر برخورد رودررو با سنگها و خرده سیارکها بسوی او می آمد. مرگ

بود که تلنگر می زد ولی نمی کشت و چون رایانه ها توانستند سفینه را بخوبی هدایت کنند او روی صندلی نشست و به خرده سیارکها خیره شد و از خودش پرسید: آیا کسی تا کنون مرگ را از نزدیک دیده است؟ آیا کسی روی سیاره ای دور با مرگ دیداری دوستانه داشته است؟ مثلا روی یکی از این سیارکهای شتابان بنشیند و جای داغی با مرگ بخورد و با او به شطرنج بپردازد؟ مطمئنا جواب منفی بود ولی بعد این سؤال برای او پیش آمد که مرگ به او چه خواهد گفت؟

کمی دراز کشید. آیا مرگ توان صحبت کردن دارد؟ مرگ تا آنجا که او م دانست بی مقدمه می آید. این گونه نیست که قربانی را خبر کند. می آید و غباری می افشاند و می رود. همین.

پس مرگ توان سخن گفتن ندارد. نمی توان با او نشست و گپی زد. به نظر او سکوت مرگ بسیار دهشتناک تر از خود مرگ بود. فکر کرد که این سکوت مرگ است که می کشد و اگر مرگ در لحظه ی آخر کلمه ای می گفت آنوقت تا بدین حد مضمّنز کننده نبود. تکان سفینه او را بخود آورد. انگار سفینه به خرده سنگی برخورد کرده بود. باید بیرون می رفت و میزان آسیب را تخمین می زد. برای او این آزار دهنده ترین کار بود. آرزو داشت در برابر خلا پیروز می شد. آرزو داشت بدون لباس فضانوردی در خلا قدم می زد. می خواست بداند نهایت يك سلول يك موجود زنده کجاست؟ آیا يك سلول فقط جسمی ست که بواسطه ی فعل و انفعالات شیمیایی حیات پیدا کرده است و حال با کوچکترین تلنگری همه چیزش در هم می ریزد؟ آیا بدن انسان چیزی فراتر از روابط پیچیده سلول ها نیست؟ آیا ممکن است یادی عمیق از آنچه از میلیونها سال پیش بواسطه ی تکامل از کیهان و حیوان و انسان در نهاد او گذاشته شده است فارغ از انهدام سلول ها در خلا، به حیات خود ادامه دهد و همچون تابش زمینه کیهانی در تمام جهان انعکاس یابد و هر کس با گوش دادن به خش خش تلویزیون یادهای محوی را از آنهایی که بودند و ناگهان در سکوت مرگ رفتند در درون خود احساس کند بی آن که بداند این یاد از آن چه کسی بوده است؟

آهی کشید. حیف که چنین چیزی ممکن نیست. پس لباس مخصوص راه پیمایی در فضا را پوشید و از سفینه خارج شد. سنگ به گوشه ی جنوبی سفینه برخورد کرده بود ولی آسیبی جدی بوجود نیاورده بود. پس تصمیم گرفت به سفینه باز گردد که ناگهان جسمی بسیار کوچک و به رنگ آبی را در انتهای دور دید. زانگاش بود. زمین. خیلی وقت بود که به زمین نگاه نکرده بود.

فکر کرد حالا آنجا چه خبر است؟ هنوز رنگ آبی اش را می شد دید و همان نشان می داد که زمین زنده ست. شاید کسی نداند ولی او حالا می دانست که زمین موجودی زنده است. نفس می کشد. می تواند ببیند. می تواند حس کند و حالا که بعد از سالها دوباره به زمین نگاه می کرد احساس می کرد زمین نیز دارد به او نگاه می کند. احساس کرد زمین دارد صدای نفسهای او را می شمرد. انگار زمین تنها موجودی بود که انتظار داشت او روزی برگردد. با این حرفها دلش لرزید. خواست بندهایی که او را به سفینه وصل کرده اند قطع نماید و همین طور در فضا شناور بسوی زمین پرواز نماید ولی به خودش آمد و گفت که این قرار خودش با خودش نبود. پس رویش را از زمین برگرداند و آرام داخل سفینه رفت. اندوهناک روی صندلی نشست و با خودش عهد کرد دیگر به زمین نگاه نکند. او دیگر زمینی نبود.

سفینه فضا را طی می کرد و پیش می رفت. او از درون پنجره به این فضای لخت و پر هیبت نگاه می کرد. برهنگی خلاء او را می ترساند. تا بحال در برابر هیچ چیز به اندازه ی خلا احساس نا امنی نکرده بود.

از پنجره به خلاء خیره شد. احساس کرد دارد به موجودی نگاه می کند که مفهوم انهدام را با خود در سراسر کیهان پراکنده کرده است. و در تعجب بود که این عفریته چگونه می تواند این همه ستاره و سیاره را درون خود شناور سازد. آیا خلاء صرفا پدیده ای بود ناشی از قوانین فیزیک؟ آیا این قوانین نسبیت عام بود که به حفظ کیهان کمک می کرد و یا نه، همان احساس عجیب انهدام بود که بواسطه ی خلاء همه چیز را در توافقی شگفت در خود نگاه می داشت تا زمانی که انهدام به سن واقعی خود برسد و همه چیز را از جمله یاد و خاطره ی این رهگذر را در خود منهدم سازد. از خودش پرسید راستی حالا انهدام چند ساله است؟

در گذر این همه سال که او در درون سفینه در گذار از کیهان بود موهایش رو به سپیدی نهاده بود. نمی دانست این گذر عمر است یا همان مفهوم انهدام که او بواسطه حضور در مجاورت خلاء به ادراک آن رسیده بود. هر چه بود داشت از درون او را می خورد. او و خاطراتش را.

وقتی سفینه از کنار پلوتون گذشت حس کرد که آخرین وابستگی هایش با زمین گسسته شده است. در نظرش زمین خاطره ای دور آمد که فقط زمانی در آن به رشد و نمو رسیده بود. در آن بزرگ شده بود. درس خوانده بود. عاشق شده بود و در عشقش شکست خورده بود. و وقتی سازمان برنامه ریزی فضایی در اقدامی عجیب تصمیم گرفت که با سفینه ی ویجر فضانوردی را به فضا بفرستد او چیزی برای از دست دادن نداشت چیزی هم نداشت که او را به زمین دل بسته نماید پس در برابر شگفتی همگان داوطلب این سفر شد. سفری که نتنها بازگشتی نداشت بلکه عمری تنهایی را برای او به ارمغان می آورد. هیچ وقت مصمم تر از روزی نبود که قدم داخل سفینه گذاشت. و حالا در عبور از پلوتون آخرین رشته ی اتصال خود با زمین را گسسته می دید. با خودش زیر لب زمزمه کرد بگذار بگسلد. واقعیت اینجا بود که او از مدتها قبل ارسال گزارش به زمین را متوقف نموده بود. چند بار سازمان فضایی خواست با او ارتباط برقرار کند ولی او پاسخ نداد و بعد از چندی ارسال پیام از زمین نیز متوقف شد. احتمالاً فکر کرده بودند که او مرده است و چه بسا در یادبود این دیوانه ی داوطلب، مراسمی نیز برگزار کرده بودند. فقط خوشحال بود کسی را روی زمین نداشت تا برای او غصه بخورد.

پس درودی گفت به این آخرین لایه ی منظومه شمسی که او را از زمین و حتی از انسان بودن خود رهاش می کرد. این گونه او به آرزویش می رسید. آرزوی اینکه رهگذری باشد جدا شده از نسل انسانها، کسی که سیر تکامل آدمیان را طی ننماید و البته مهمترین مرحله برای رسیدن به این درجه گذشتن از خاطره ی زمین بود. گذشتن از آنچه بود و حالا در گذار از منظومه ی شمسی می دید که دارد به این آرزویش نائل می شود.

پلک روی پلک گذاشت. حال او مانده بود و يك تکامل کیهانی که البته با آن هیچ آشنایی ای نداشت. در این مرحله از زندگی چه بر سر او خواهد آمد؟ لحظه ای به این سؤال اندیشید ولی بعد فکر کرد که نمی توان پاسخی را برای این سؤال متصور بود. پس خاموش شد و به صفحه ی مونیتور خیره گشت. حالا فقط او بود و این رایانه و این کیهان لایتناهی. در این اولین حرکت تکامل کیهانی، برای او بسیار شگفت انگیز بود که رایانه ای باید در کنار او باشد و بعد که کمی بیشتر فکر کرد به این نتیجه رسید که بدون یارانه اصلاً امکان رسیدن به این مرحله وجود نداشت. آیا ممکن بود در انتهای این سفر شگفت انگیز او خود جزئی از این رایانه شود؟ او به بایتی از هزاران بایت این رایانه بدل گردد؟ سؤالی بود که اصلاً تصور هم نمی کرد به آن فکر نماید. چرا باید رایانه تا بدین حد در زندگی او نقش ایفا نماید؟ اما حالا می دید که نه، رایانه قوی تر و جدی تر از آن است که بتوان نادیده اش گرفت.

لحظه ای به ذهنش خطور کرد که رایانه را خاموش کند. ولی ثانیه ای بعد از انجام آن منصرف شد. اگر رایانه را خاموش نماید چگونه سفرش را در این کیهان ناشناخته ادامه دهد؟ پس پذیرفت که بدون یارانه ابرانسان شدن امکان پذیر نیست. دوباره به مونیتور خیره گشت و زیر لب زمزمه کرد که ای رایانه، ای دوست همیشگی.

سفینه در فضای بین منظومه ای در حرکت بود. با خودش فکر کرد تا کجا می تواند پیش برود؟ آیا ممکن است روزی از کهکشان راه شیری نیز خارج شود؟ آنگاه در لبه ی کهکشان چه سؤال هایی به ذهنش خطور خواهد کرد؟ در آن زمان به کدام وادی تکاملی قدم خواهد گذاشت؟ و بعد فکر کرد که چند کهکشان وجود دارد؟ صدتا، هزار تا، یا يك میلیون تا، یا يك میلیارد؟ از این همه کهکشان سرش سوت کشید. حتی تصورش نیز اندام او را به رعشه می انداخت.

انگار بزرگی کهکشان و کهکشان ها دلالتی بود بر ناتوانایی او و دلایلی بر نتوانستن. واقعیت اینجا بود که بزرگترین کابوس زندگی اش نتوانستن بود. بارها خواب مار دیده بود. مارهایی بزرگ که به سمت وی حمله ور می شدند. دهان خود را می گشودند تا او را بلعند و او هر بار ناتوانتر از همیشه از دست آنان می گریخت و بعد از لحظاتی با نفسهایی تند و تنی عرق کرده از خواب بلند می شد. در کنار تخت می نشست. به دیوار خیره می شد و آرزو می کرد ای کاش می توانست در یکی از این کابوسها بسوی مار برود و او را در دست بگیرد و به چشمهایش خیره شود. آنقدر خیره شود که ترسش فرو بریزد. که رامش کند. ولی هیچ گاه نتوانست و این نتوانستن بشدت او را آزار می داد. و حالا تعدد این همه کهکشان نیز دست کمی از همان مارهای وحشتناک نداشت.

در نظرش آمد که چه بسا این همه کهکشان، این همه ستاره، این همه نور، این همه سکوت، روزی به او حمله ور شوند و او را، این رهگذر پ را که از قوانین بشر تعدی کرده در میان خود بگیرند و خفه نمایند. چه بسا این اتفاق می افتاد. پس در خاطرش سپرد که همواره ناتوان است. برای او تعجب برانگیز بود که چگونه خواب و بیداریش در هماهنگی کامل با هم، يك چیز را برای او تکرار می نمایند. در این سکوت دهشتناک در میان خلای که او را در میان گرفته است، مدتی بود که

متوجه شده بود رویا و بیداری او يك شکل را پیدا کرده اند. بیداری او در احاطه ی کیهان به شکل رویا شده بود و رویاهایش در سکوتی که می خوابید فقط و فقط یاد آور آنچه بود که بر او می گذشت. پس با خودش گفت نکند این نیز جزئی از تکامل او باشد. به یاد رویاهایی افتاد که وقتی روی زمین بود می دید، رویاهایی درهم و پریشان و نامربوط که هیچ مفهومی برای او نداشتند و هیچ معنایی را تداعی نمی کردند. حالا اما رویاهایش شکلی فلسفی به خود گرفته بودند و نمی شد از اندیشیدن در مورد آنها فرار کرد. زمانی رویاهایش محلی بودند برای فرار از زندگی و حالا رویاهایش زندگی را با فشاری ده برابر به او تزریق می نمودند. این البته او را خسته و فرسوده می کرد ولی او همه ی اینها را بعنوان جزئی از تکامل کیهانی پذیرفته بود.

آنچه سفینه در آن غوطه می خورد و پیش می رفت نیز برای او بسیار عجیب بود. هیچ گاه نمی توانست به آن لفظ آسمان را اطلاق کند زیرا از هر جهت که به آن نگاه می کرد یکجور بود. در ضمن او متها بود که تکیه گاهی نداشت. سفینه شاید در ماههای اول سفر نوعی مأمن برای او بود ولی حالا بعد از گذشت این همه سال دیگر شباهتی به هیچ چیز برای او نداشت و هیچ مفهومی را تداعی نمی کرد. سفینه، سفینه بود. شاید يك گاهواره که قرار بود او را به درجه ای دیگر از خود بودن برساند. چیزی فراتر از آنچه قرار داشت. چیزی متفاوت از نوع بشر. پس بنوعی هم، سفینه برای او عزیز و دوست داشتنی بود.

گاهی احساس می کرد در زهدانی قرار گرفته است. زهدانی که هیچ مادری آن را حمل نمی کرد و او همچون جنینی بود که که همراه با زهدانش در کیهان رها شده باشد. آیا کیهان مادر او بود و آیا او بنوعی اولین کودک زاده ی کیهان محسوب می شد؟ و اگر این گونه بود او کی و کجا قرار بود که از این زهدان خارج شود و پا به جهان نو بگذارد؟

در درون این زهدان چرخ می زد. اشیاء در نظرش معلق آمدند. همه چیز پیچیده بود. با خودش فکر کرد انگار دارد اتفاقات جدیدی در این سفینه، در این زهدان می افتد. به صندلی تکیه داد و به هجوم اشکال غریبی که به سوی او می آمدند خیره شد. با خودش گفت شاید این آخرین تقایلی جسمش برای عبور از انسانیت او باشد. پس بگذار بسوی او بیايد. آخرین سنگر انسان کجاست؟ آخرین سنگری که او را از کودکی بر هاند و به بلوغی برساند که مدتهاست در تمنای آن می باشد؟ به گمان او این آخرین سنگر، مغز او بود و حالا می دید که مغزش در ارتباط با جهان خارج دچار مشکل شده است. او اشیاء را معلق می دید و این او را بسیار آشفته و در عین حال شیفته و منتظر می کرد. این بار چه اتفاقی خواهد افتاد؟ با چشمهایش به آن همه دکمه که حالا رنگ می باختند و ماهیتشان عوض می شد خیره گشت. چشم چه بود؟ يك ارگان حسی که فقط نقش ارتباط دهنده فضای بیرونی با مغز را داشت و حالا که برای سالها آنچه او دیده بود فضایی بود تهی، این دو چشم زیبا چه چیزی برای ارائه داشتند؟ آیا جز این بود که سالها آنچه او می دید هیچ تغییری نیافته بود؟ و آیا همه ی اینها بدان معنا نبود که دیگر چشم توانایی دیدن اشیاء را نداشت و او به ارگان جدیدی نیاز داشت که بتواند اعماق را ببیند. زیرا او بخوبی فهمیده بود که در این مرحله از حیات کیهانی ظاهر اشیا همه مانند هم است و تا وقتی نتوانی تا اعماق آنها نفوذ کنی و آنجا را ببینی عملاً کور هستی. و او آمده بود تا دوباره متولد شود و کور نباشد. پس آنچه در جستجویش بود مقدور نبود مگر در سایه ی عبور از ارگان های حسی که اصلی ترین آنها همانا دو چشمش بود. آیا این سایه های درهم که توازن چشم او را بر هم می زدند نوعی نشان از حذف شدن چشم در این تکامل شگفت کیهانی بود؟

او همه چیز را دوره کرد. نور وارد چشم و از آنجا وارد مغز او می شد. تا وقتی که روی زمین بود مغز او عادت به تنوعی عجیب داشت. همه چیز را می دید. از درختان و گیاهان رنگارنگ گرفته تا ماشینها و نور مغذی لامپ ها. از انواع و اقسام قیافه ها، از آلمهای زشت و زیبا و خلاصه از هر چیزی که می شد در سیاره ی کوچکی چون زمین خلق کرد. اما حالا فقط خلاء است و سیاهی و سکوتی دهشتناک و گاه بعد از هر چند سالی يك سیاره با اقمارش، و حالا هم که از منظومه شمسی خارج شده است مطمئن بود که تا سالیانی دراز و شاید تا آخر زندگی اش دیگر شاهد هیچ سیاره یا ستاره ای نباشد. پس مغزش نیز دیدن و حس کردن را فراموش کرده است و بنظر می رسد بجای آن نوعی ادراک شگفت درونی جایگزین شده است. ادراکی که دیگر احتیاجی به حس کردن نداشت و می توانست بدون واسطه با این خلاء با این کیهان شگفت انگیز ارتباط برقرار کند. آیا بواسطه ی این تغییرات، نورونهای او نیز تغییر کرده بودند؟ بسیار خوشبخت می شد اگر می توانست نورونهایش را زیر میکروسکوپ ببیند ولی این را هم می دانست که کماکان به شکلی عمیق به مفهوم حیات وابسته است. او باید زنده بماند تا تا بتواند تجربه کند و هنوز تجربه کردن برای او بمیزان زیادی به زنده ماندنش وابسته بود. او هنوز تصویری نداشت که چگونه این امکان وجود دارد که از مرگ بگذرد. چرا که مرگ هنوز برای او مهم ترین اتفاق و مفهومی بود که او را با حقیقت انسانی اش متصل می کرد. خاطرش آمد که چه بسیار مرگ انسانها را دیده بود. و مرگ چه آسان همه

چیز را نابود می کرد. آن قدر سهل و ممتنع بود که بنظر می رسید از هیچ قانونی پیروی نمی نماید. شاید برای همین بود که بعد از گذشت این همه هزاره از رشد و تکامل انسان، این گونه ی مترقی هیچ شناختی از مرگ نداشت. و حالا این سؤال برای او پیش آمده بود که پس از مرگش که بنظر نزدیک هم می آمد چه بر سر کالبد بی جانش خواهد آمد. به تك تك اندام هایش نگاه کرد. به دستانش. به پا هایش. در آینه به چشمهایش خیره شد. داخل دهانش را نگاه کرد. چه بر سر همه ی اینها خواهد آمد؟ سؤال سختی بود چون هیچ ایده ای برای پاسخ دادن به آن نداشت.

سفینه آرام در حال طی مسیر بود اکنون ده سالی می شد که منظومه ی شمسی را پشت سر گذاشته بود. دیگر مرگ را نزدیک می دید. پایان نزدیک بود. اندام هایش از حدت و مدت بی حرکتی خشک شده بودند. بشدت لاغر شده بود. اما ذهنش در درجه ی اعلا ی حدت بود و بی وقفه در آنچه پشت سر گذاشته بود و آنچه به دست آورده بود پرسه می زد. آیا واقعا او به جواب تازه ای برای خود و برای گونه ی انسان رسیده بود؟ آیا صرفا مردی نشده بود با انبوه سؤال ها؟ با همه ی این سؤالا او ایمان داشت که سر آخر تکامل کیهانی رخ خواهد داد .

این روزها که دیگر اندامهایش به سختی تکان می خورد و مرگ را می دید که ذره ذره دارد وجود او را می خورد همه چیز به ذهن او حمله ور می شد. بعد از سالها خاطرات کودکی به سراغش آمد. اینکه در محله ای شلوغ بدنیا آمده بود. اینکه خانواده ای بزرگ داشت و اینکه سالها بود با برادرها و خواهرهایش قطع ارتباط کرده بود و هیچ اطلاعی از آنها نداشت.

و اما «او». او یا همان خاطره ای که هم لذت بخش بود و هم آزار دهنده، خاطره ای که حالا بعد از گذشت ۵۰ سال تمام وجودش را به لرزه می انداخت و حتی هنوز هم از به یاد آوردن او دلش به درد می آمد که چگونه به آن سادگی از دستش داد. او، او، او، او که می توانست تمام وجود او باشد. همانطور که او تمام وجودش بود. چقدر مغرور بود که آن گونه او را از خود رنجاند.

یادش آمد اولین بار که او را دیده بود صبحی بهاری بود. در صف اتوبوس دست او به دستش خورده بود و او يك لحظه باز گشته بود و او را نگاه کرده بود. چه چشم های زیبایی داشت و او عاشق چشمهایش شده بود. ابتدا او به او بی توجه بود. اما پس از مدتی این پسر چموش که ول کن قضایا نبود نظر او را به خود جلب کرد. مدتی نگذشت که آنان دو دوست صمیمی شدند دو دوست جدا نشدنی و هر چه می گذشت ارتباط آنها عمیق تر و عمیق تر می شد. دختر به او وابسته شده بود و دیگر زندگی بدون او برایش معنایی نداشت.

قدم می زدند. در کناره ی دریا قدم می زدند. در کناره ی رودها قدم می زدند. در کناره ی زندگی قدم می زدند و با هر قدمی قلبشان در هم تنیده تر می شد .

يك روز که با او روی تخته سنگی نشسته بود احساس کرد اگر قلب او ننپد قلب او نیز نخواهد تپید. این چگونه حسی بود که از همه چیز عبور می کرد و او را در هم می فشرد؟ چگونه حسی بود که از مرگ نیز عبور می کرد؟ در این حس شاید مرگ نیز معنایی نداشت. و او حتی راضی بود که برای او بمیرد. قرار بود دستهای آنها در هم تنیده شود. قلبهایشان نیز. اما ناگهان داستان ویجر پیش آمد و اینکه یکی باید برود. البته یکی باید برود تا هم ببیند. هم گزارش دهد و هم در آخر ماجرا بمیرد. یکی باید برود. و او در ابتدای تنیده شدن با او تصمیم گرفت که برود. يك حس عمیق از کودکی درونش بود که او را به رفتن ترغیب نمود. همیشه دوست داشت يك رهگذر باشد. کسی که عبور کند. کسی که نباشد. کسی که برود، برود تا ببیند آخر این دنیا کجاست آیا می توان حباب این جهان را شکست و دست برد به آنسوی جهان و از فراسوی هرچه بود چیزی دیگر را بیاید و با آن اخت شود؟ او را دریابد؟

دختر بر روی همان تخته سنگ نشست و گریه کرد. ساعتها التماسش کرد که نرو. ترا به خدا نرو. به چشم های من قسم نرو. به آن روزی که دستت به دستم خورد. به ساعت هایی که دست هم را گرفتیم. به همه ی اینها قسم نرو.

ولی او از روی تخته سنگ بلند شد و رفت. با هزار توجیه که دختر او را فراموش خواهد کرد. اتفاقی که هیچ گاه نیفتاد و حالا می فهمید چه انتظار و توقع وحشتناکی بود.

برای اولین بار آرزو کرد بمیرد. ای کاش نبود و این افکار به ذهنش هجوم نمی آوردند. ولی زنده بود. زنده فقط به این امید که به معنایی شگفت دست یابد. معنایی که او را حتی از خاطره ی آن دختر رها سازد. سفینه در خلاء معلق بود و او چسبیده به صندلی در انتظار واقعه ای نامفهوم .

مطمئن نبود چه مدت در این حالت نشسته بود. يك روز دو روز يك سال دو سال و یا ... آیا خلاء و این بی وزنی از رشد سلول هایی که در حالت عادی می توانست جسم و روح او را زنده زنده بخورد جلوگیری کرده بود و یا نه این توانایی عجیب مغز که خود را به تنها ارگان متحرک او بدل کرده بود موجب تضمین زنده بودن وی گشته بود؟ احساس می کرد مغزش بسیار بزرگ شده است . انگار تمام سفینه را اشغال کرده است . یادش افتاد زمانی دست و پا داشت. ولی حالا در استحاله ای عجیب تمام این اندام های به ظاهر اضافی در مغزش جذب شده بودند و او تبدیل به حباب بزرگی شده بود تشکیل شده از يك ماده ی لزج با نام مغز. تکان که می خورد این ماده ی لزج خود را روی صندلی می کشاند و نمناکی خود را به همه چیز تحمیل می نمود. هر بار که در آینه نگاه می کرد بیشتر به اختاپوسی شباهت داشت که اندامهایش را بریده باشند. برآستی آیا او تکامل یافته بود یا نه، این خلاء، این سفینه، این بی حرکتی، او را بدل به موجودی انحطاط یافته کرده بود؟ می توانست در آینه ورای این ماده ی لزج را ببیند. نورونهایش را می دید که چگونه بزرگ شده اند. آکسون هایش را می دید که چون ریسمانهایی دراز از يك سو به سویی دیگر ادامه یافته بودند. و دندریت ها که همچون ریشه های درختان سرگردان در میان مایع بین سلولی شناور بودند. همه ی اینها به او تصویر دهشتناکی را می بخشید که بیشتر به يك استحاله ی بیولوژیکی شباهت داشت. نورونهایش را می دید که با چه سرعت برق آسایی اطلاعات را جابجا می کردند. اطلاعاتی که او هیچ گونه دسترسی ای به آنها نداشت و انگار ناخود آگاهش دور از چشم او در حال تلنبار کردن اطلاعاتی بود که او در طول تمام این سالها جمع کرده بود. گاه احساس می کرد این نورونها، این موجودات دهشتناک قدرت تفکر را از او گرفته اند. گاهی یادش می رفت که نامش چیست، از کجا آمده است، برای چه آمده است و گاهی نیز در اندوه گذشته فرو می رفت. در اندوه او که حالا شاید مرده بود و شاید در هنگام مرگ نیز به او فکر می کرد .

به نظر می رسید این موجود جدید لزج سکان هدایت همه چیز را در دست گرفته است . انگار خود را امپراطور این سفینه ی کوچک می داند. و او خنده اش می گرفت که مگر در این سفینه ی کوچک، در این فضای بین ستاره ای که هیچ جهتی ندارد چه چیزی می توان یافت که این ماده ی لزج، این مغز سودای حکمرانی بر آن را دارد؟

هر چه بیشتر می گذشت احساس می کرد ناخودآگاه عجیبش دارد خودآگاهش را نابود می کند و او فقط گاهی می توانست بخودش بیاید و فضا و سفینه و آنچه اتفاق می افتاد را نظاره کند. يك بار که چشمهایش گشوده شد متوجه شد مونیترها در حال نشان دادن برفک هستند. اول بنظرش آمد رایانه ی سفینه خراب شده است ولی مدتی نگذشت که نوعی الگو را در این برفک مشاهده کرد . برایش خیلی عجیب بود . از پنجره ی سفینه نمی شد چیزی را مشاهده کرد ولی بنظر می رسید این الگوی به ظاهر پارازیت، سمت و سوی خاصی ندارد و از تمام کیهان به گوش می رسد. توانایی اش رو به انتها بود ولی متوجه شده بود که اتفاق جدیدی در راه است و او باید برای دیدن این اتفاق که شاید آخرین حادثه در زندگی عجیبش باشد زنده بماند پس پلک روی پلک نهاد. او به استراحت نیاز داشت .

زمان گذشت و او دوباره پلک از پلک گشود. صدای خش خش واضح تر شده بود و حالا می شد الگوی مشخصی را در ورای این برفک ها این خش خش های آزار دهنده تشخیص داد صفحه ی مونیتر گستره ی وسیعی را نشان می داد. پر از برآمدگی و فرو رفتگی. اما نکته جالب اینجا بود که این الگو در تمام جهات يك جور بود. انگار کل کیهان این نمایش را برگزار نموده بودند. این چه بود که در این لحظه های آخر زندگی او را احاطه کرده بود؟

به مخروطی شباهت داشت که همه چیز را در بر می گرفت. انگار او، خاطرات و جهان از درون این مخروط سر به بیرون باز کرده بودند و همانند يك آتشفشان آنچه در طول میلیاردها سال در کیهان تلنبار شده است را به بیرون پرتاب می نمودند. آیا او به نقطه ی آغاز جهان رسیده بود؟

هشیارتر از همیشه بود. آنچه روی مونیتر می دید صفحه ای بیضی بود بارنگهایی که پرننگ و کم رنگ می شدند. گاه رنگ می باختند. از پنجره ی سفینه به بیرون نگاه کرد. کیهان در حال شکستن روی او بود. این تابش زمینه ی کیهانی بود که از هر سو به او هجوم می آورد. دانست ندای آغاز را شنیده است. روی صندلی تکانی خورد. به نظر می رسید از آن ماده ی لزج خبری نیست. از آن ناخودآگاه ویرانگر نیز خبری نبود. همه چیز در هوشیاری محض به سر می برد. او در تعادلی

عجیب با جهان خارج قرار گرفته بود. دیگر او نبود، جهان بود. جهان نبود، او بود. چشم معنایی نداشت. گوش معنایی نداشت. او از درون می دید و جهان نیز او را می دید. آرام نشست. آنچه منتظرش بود در حال اتفاق بود. صفحه ی بیضی شروع به کوچک تر شدن کرد انگار می خواست او را در بر بگیرد. سرش را بسوی مونیتر برد. صفحه ی مونیتر در حال جان گرفتن بود. صفحه ی بیضی او را در بر گرفت. احساس کرد جهان در حال کوچک شدن است و به اندازه ی او کوچک شده است. به هر سو که نگاه می کرد هجوم تابش زمینه ی کیهانی بود که بسوی او می آمد و او در کره ای که نمایانگر آغاز بود به سختی نفس می کشید. کم کم دید دارد قوای ذهنی اش را از دست می دهد. همه چیز در اعوجاجی هماهنگ او را در ضربان خود سهیم می کردند. پلک هایش بشدت سنگینی می نمودند و آرام آرام روی هم می افتادند. فهمید که این آخرین حضور اوست. پلک هایش فرو افتادند. کره مغلق بسرعت کوچک و کوچک می شد. در هجوم سر سام آور ماده و انرژی فقط يك بار خاطره ای دور او را به خود آورد. او را به یاد آورد که در صبحی بهاری برای او دست تکان می داد. دیگر هیچ. همه چیز در هم فرو افتاد. مغزش در چرخشی شدید محور تفکرش را از دست داد. چشمهایش نگریستن را از دست دادند. سکوتی محض بر همه چیز حاکم شد و بعد از کسری از ثانیه ناگهان همه چیز منفجر شد و او دوباره به خود آمد و تلالویی شدید شامل اولین طلیعه های زندگیش را دید: وقتی بدنیا آمد، وقتی کودک بود، وقتی به دانشگاه رفت، وقتی دستش به دست او خورد، وقتی عاشق او شد و وقتی فهمید علی رغم گذشت زمان هنوز عاشق اوست. این تکه های مهیج زندگی در انفجار بزرگ از هم دور و دورتر می شدند.

آرام سفینه را در میان گرفتند. این اولین نشانه از حضور يك تمدن فرا زمینی بود. با دقت تمام درب سفینه را گشودند. يك صندلی در میان سفینه بود. با تکه هایی از استخوان بر روی آن و جمجمه ای که روی آنها قرار گرفته بود. از حالت جمجمه هنوز می شد مبهوت بودن صاحب آن را فهمید. انگار حادثه ای شگفت و ژرف را شاهد بوده است. در جستجوی درون سفینه چیز زیادی نیافتند. حافظه ی رایانه بمرور زمان از بین رفته بود. تنها نشان از صاحبان این تمدن يك لوح طلائی بود که مرد و زن جوانی را نشان می داد که با صورتی خندان برای مخاطبین احتمالی شان دست تکان می دادند.